

عرفان اسلامی در آئینه شعر و ادب

(بخش هشتم)

اصطلاحات عرفانی

(3)

در بخش قبل ، معانی برخی از اصطلاحاتی که عارفان ادیب در سخنان خود به کار می برند ، به ترتیب الفباء ، توضیح داده شد. اینک ، ادامه تفسیر واژه های مذکور را از نظر شما می گذرانیم :

پیر : کنایه از مرشد و راهنمای طریقت است.

عطار نیشابوری می گوید :

پیر ما وقت سحر بیدار شد از در مسجد بر خمار شد
از میان حلقه مردان دین در میان حلقه ی زنار شد

وی در غزلی دیگر ، چنین می سراید :

دوش درون صومعه ، دیر مغانه یافتم
راهنمای دیر را ، پیر یگانه یافتم

چون بر پیر در شدم ، پیر ز خویش رفته بود

کز می عشق پیر را ، مست شبانه یافتم

حافظ می گوید :

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد

کز ساکنان درگه پیرمغان شدم

پیر خرابات : کنایه از محبوب و معشوق حقیقی است. همچنین به

معنای مرشد کامل و راهنمای طریقت هم آمده است.

حافظ می گوید :

به جان پیر خرابات و حق صحبت او

که نیست در سر من جز هوای خدمت او

وی در غزلی دیگر می گوید :

به فریادم رس ای پیر خرابات

به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند

که من از پای تو سر بر نگیرم

پیر مغان : کنایه از مرشد کامل و پیر طریقت است.

خواجهوی کرمانی می گوید :

پیر مغان گرت بخرابات ره دهد
قربان او ز جان شو و کیش مغان بگیر
از عقل پیر در گذر و جام می بخواه
وانگه بیا و دامن بخت جوان بگیر

پیر میکده : کنایه از راهنمای راه عشق است که پیر میخانه هم
گفته می شود.

حافظ می گوید :

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

پیمانہ : کنایه از دل سالک و عارف است.

مولوی می گوید :

پیمانہ ایست این جان پیمانہ این چه داند
از پاک می پذیرد در خاک می رساند
در عشق بی قرارش بنمودنست کارش
از عرش می ستاند بر فرش می فشاند

ترسایى : کنایه از مقام تجرّد و خلوص است.

شبستری می گوید :

ز ترسایى غرض تجرید دیدم
خلاص از ربقه‌ی تقلید دیدم
جناب قدس وحدت دیرجان است
که سیمرغ بق ارا آشیان است
ز روح الله پیدا گشت این کار
که از روح القدس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانی است
که از قدوس اندر وی نشانی است
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت
در آیی در جناب قدس لاهوت
هر آن کس کو مجرد چون ملک شد
چو روح الله بر چارم فلک شد

جام : کنایه از دل عارف است که تجلیگاه انوار حق است. همچنین گاهی به معنای عالم هستی هم می آید ، زیرا جایگاه تجلی فیض الهی است.

عراقی می گوید :

آن جام طرب فزای ساقی بنمود مرا لقای ساقی
در حال چو جام سجده بردم پیش رخ جان فزای ساقی
پیوسته چو جام در دل آتش در سر هوس و هوای ساقی
باشد که شود دل عراقی چون جام جهان نمای ساقی

جذبه : حالتی که به خاطر نزدیک شدن سالک در سایه عنایت الهی
برای او پیش می آید.

شیخ بهایی چنین می سراید :

راه مقصد دور و پای سعی لنگ
وقت همچون خاطر ناشاد تنگ
جذبه ای از عشق باید ، بی گمان
تا شود طی هم زمان و هم مکان

جامی چنین می گوید :

ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد
ذوق آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد
وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبه امید کند
روی در قبله جاوید کند

جرس : کنایه از بانگ و خطابیست از سر قهر .

خواجو می گوید :

شب رحیل خوشا در عماری آسودن
بشرط آنکه جرس ناله و فغان نکند
چه باشد از نفسی ساریان در این منزل
قرار گیرد و تعجیل کاروان نکند

حافظ نیز چنین می گوید :

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بریندید محمل‌ها

جرعه : کنایه از تجلی وجودی است. همچنین به معنای اسرار
مقامات و حالاتی که برای سالک آشکار نیست هم می آید.

عراقی می گوید :

نا گه از میکده فغان برخاست
ناله از جان عاشقان برخاست
جامی از میکده روان کردند
در پیش صد روان، روان برخاست

جرعه‌ای ریختند بر سر خاک
شور و غوغا ز جرعه‌دان برخاست
جرعه با خاک در حدیث آمد
گفت و گویی از آن میان برخاست
سخن جرعه عاشقی بشنید
نعره زد وز سر جهان برخاست

وی در غزلی دیگر ، چنین می گوید :

از باده‌ی عشق تو یکی جرعه چشیدیم
صد توبه به یک جرعه شکستیم دگر بار

حافظ می گوید :

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
از جرعه تو خاک زمین درّ و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

عطار نیشابوری می گوید :

ما ز خرابات عشق مست‌الست آمدیم

نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم
خاک بد آدم که دوست جرعه بدان خاک ریخت
ما همه زان جرعه‌ی دوست به دست آمدیم

جلال : اظهار کبریایی و بی نیازی معشوق است ، برای نفی غرور
عاشق و بیان استغنا معشوق از وی.

حافظ در این زمینه چنین می سراید :

شد منهزم از کمال عزت
آن را که جلال حیرت آمد

سعدی هم چنین می گوید :

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست
تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود به شمع
باری بسوزدش سیجات جلال دوست

عراقی نیز ، چنین می گوید :

شهری است بزرگ و ما درویم
آبی است حیات و ما سبویم
بویی به مشام ما رسیده است
ما زنده بدان نسیم و بویم
بازیچه ندان تو خواجه ما را
ما از صفت جلال اویم

جلوه: کنایه از انوار الهی است که بر دل سالک تابیده می‌شود و او را
واله و شیدا می‌کند.

محتشم کاشانی چنین می‌گوید :

به عزم رقص چون در جنبش آید نخل بالایش
نماند زنده غیر از نخل بند نخل بالایش
فشانم بر کدامین جلوه‌اش جان را که پنداری
دگرگون جلوه پردازيست هر عضوی ز اعضایش

جامی نیز ، می‌گوید :

شاهد خلوتگه غیب از نخست
بود پی جلوه کمر کرده چست

آینه‌ی غیب نما پیش داشت
جلوه‌نمائی همه با خویش داشت
خواست که در آینه‌های دگر
بر نظر خویش شود جلوه‌گر
کرد ز شاخ و ز گل و برگ و خار
جلوه‌ی او حسن دگر آشکار

جمال : زیبایی کمالات معشوق است ، که رغبت و طلب عاشق را
بر می‌انگیزد.

عراقی می‌گوید :

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای
دل ز دست عالمی بربروده‌ای
در جهان این شور و غوغا از چه خاست
گر جمال خود به کس ننموده‌ای

همچنین در غزلی دیگر ، چنین می‌سراید :

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو
هوش و روان بی‌دلان سوخته‌ی جلال تو

جور : کنایه از باز داشتن سالک از سیر و سلوک است.
عراقی چنین می نگارد :

بنمای به من رویت ، یارات نمی‌افتد
آری چه توان کردن ؟ با مات نمی‌افتد
با عشق تو می‌بازم شطرنج وفا لیکن
از بخت بدم باری جز مات نمی‌افتد
افتاده دو صد شیون از جور تو هرجایی
این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد

محتشم نیز ، چنین می سراید :

فشاند مرغ دلم را روان به ساعد زلف
به سنگ جور چو آشفته آشیانش کرد
غرض ستیزه نبودش که نقد قلب مرا
کشید بر محک جور و امتحانش کرد

چشم : سمبل جاذبه معشوق ، و نمود جمال وی است.

شبستری چنین می سراید :

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا
رعایت کن لوازم را بدینجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی
ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور
ز لعل اوست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگرخوار
لب لعلش شفای جان بیمار

محتشم کاشانی نیز می گوید :

ای هزارت چشم در هر گوشه سرگردان چشم
آهوی چشم سیه مستان تو را قربان چشم
دردمند از درد چشمت چشم بیماران ولی
درد برچیدن ز چشمت جمله را درمان چشم
خورد تا چشم تو چشم ای نرگس باران اشگ
شوخ چشمان را براند نرگس از بستان چشم

چشم جادو : کنایه از جذبه های رمز آلود الهی است.

حافظ می گوید :

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسوی
خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندی شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

خواجو نیز چنین می نگارد :

خرامنده سروی به رخ گلستانی
فروزنده ماهی به لب دلستانی
به هنگام دل بردن آن چشم جادو
توانائی و خفته چون ناتوانی

و در غزلی دیگر چنین می گوید :

چون خدنگ چشم جادو می‌نهادی در کمان
ناوک مژگان یکایک بر نشان می‌آمدت

عراقی هم می گوید :

بسته‌ی عقل و هوش را زین پس
چشم جادو و خال شوخ تو بس

چنگ : کنایه از دسترسی به کمال شوق و ذوق است.

سنایی می گوید :

عاشقم بر لعل شکر خای تو
فتنه ام بر قامت رعناى تو
پوست در تن خشک دارم همچو چنگ
از هوای چنگ روح افزای تو
چهره: کنایه است از تجلیات حق بر سالک در حال غیبت.
اوحدی چنین می سراید :

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش به سجده پرداختی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانه چین را کنند حک
گر چهره چو ماه به بامی برآوری
خورشید را ز شرم تو پنهان کند فلک
خواجو هم در این زمینه چنین می گوید :

گر زلف سپه روزی از چهره بر انداز
ماهیست تو پنداری کز شب سحر انگیزد

حرم: کنایه از مقام بیرنگی و بیخودی از خود و غیر است.

عطار می گوید :

زین چار رکن چون بگذشتی حرم بین
وانگاه دیده برکن و نیز از حرم میپرس

عراقی نیز ، چنین می گوید :

خواهی که درآپی تو ، بگذار عراقی را
کاندر حرم جانان جز یار نمی گنجد
حریف : کنایه از همراهان هم شان و هم پیاله است.
حافظ می گوید :

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

حلقه : جلوس عارفان و صوفیان در مجلس انس ، برای ذکر یا سماع.
حافظ می گوید :

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

حیرت : کنایه از امریست که بر قلب عارف عارض می گردد و او را در
حالی که غرق بحر تأمل است ، به خود مشغول می سازد.

سنایی می گوید :

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیر تست
عشقبازی نیست کاین خود حیرت اندر حیرتست
عشق دریای محیط و آب دریا آتشست
موجها آید که گویی کوههای ظلمتست

خال : کنایه از نقطه وحدت حقیقی است و در اصطلاح عارفان ،
اشاره به مبداء و منتهای کثرت می باشد.

شبستری چنین می سراید :

بر آن رخ نقطه‌ی خالش بسیط است
که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم
وز او شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پر خون تباه است
که عکس نقطه‌ی خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

به وحدت در نباشد هیچ کثرت
دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا
و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل
به من پوشیده شد این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می باشد آخر مختلف حال
گاهی چون چشم مخمورش خراب است
گاهی چون زلف او در اضطراب است
گاهی روشن چو آن روی چو ماه است
گاهی تاریک چون خال سیاه است

خرابات : کنایه از جایگاه ویران شدن صفات نفسانی و فناء و نابودی
وجود جسمانی است. به معنای میخانه هم با توضیحی که بیان
خواهد شد ، می آید.

عطار می گوید :

مست شدم تا به خرابات دوش
نعره زنان رقص کنان درد نوش
جوش دلم چون به سر خم رسید
زآتش جوش دلم آمد به جوش
پیر خرابات چو بانگم شنید
گفت در آی ای پسر خرقه پوش
گفتمش ای پیر چه دانی مرا
گفت ز خود هیچ مگو شو خموش
مذهب رندان خرابات گیر
خرقه و سجاده بیفکن ز دوش

شبستری می گوید :

خراباتی شدن از خود رهایی است
خودی کفر است و خود پارسایی است
نشانی داده اندت از خرابات
که "التوحید اسقاط الاضافات"
خرابات از جهان بی مثالی است
مقام عاشقان لا ابالی است

خرابات آشیان مرغ جان است
خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خراب است
که در صحرای او عالم سراب است

خراباتی : کنایه از عارفی است که به مقام فناء مطلق رسیده
عطار می گوید :

چو یار اندر خرابات است من در کعبه چون باشم
خراباتی صفت خود را ز بهر یار می دارد

خرقه : به معنای جامه مندرس است که صوفیان به تن می کردند.
کنایه از تلبّس به زهد است. خرقه انداختن ، کنایه از سر سپردن
سالک است به شیخ طریقت ، و نشانه تسلیم در برابر حق.
عطار می گوید :

پیر ما بار دگر روی به خمار نهاد
خط به دین برزد و سر بر خط کفار نهاد
خرقه آتش زد و در حلقه‌ی دین بر سر جمع
خرقه‌ی سوخته در حلقه‌ی زنار نهاد

شیخ بهایی می گوید :

دلم از قال و قیل گشته ملول

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

لوحش الله ، ز سینه جوشی ها

یاد ایام خرقه پوشی ها

وی در جای دیگر می گوید :

بهائی ، خرقه خود را مگر آتش زدی کامشب

جهان پر شد ز دود کفر و سالوسی و زراقی

عطار نیشابوری چنین می سراید :

گرد مه ، خط معنبر می کشی

سر کثانت را به خط در می کشی

عاشقانت را به مستی دم به دم

خرقه‌ی هستی ز سر بر می کشی

وی در جای دیگر چنین می گوید :

خرقه از تن برکشیدم ، جام صافی در کشیدم

عقل را بر سر کشیدم، در صف رندان نشستم

خرقه را زنار کردم ، خانه را خمار کردم
گوشه در باز کردم ، زان میان مردانه جستم

خضر : کنایه از پیر کامل و راهنمای طریقت است.

حافظ در این زمینه چنین می گوید :

ترک این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

خط : شرح آن در ذیل واژه "رخ" بیان گردیده است.

خلوت : کنایه از محادثه سرّ است با حق ، به طوری که دیگری در آن
مجال نیابد.

حافظ چنین می سراید :

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

خم : کنایه از واحدیت و مقام جمع.

مولوی می گوید :

این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مستند

این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری

خمار : کنایه از معشوق حقیقی است. به معنای عارف صاحب

شهود هم می آید.

خواجو می گوید :

مستم ز در خانه‌ی خمار برآرید

و آشفته و شوریده بی‌آزار برآرید

خُمار : کنایه از رجوع سالک از مستی وحدت به عالم کثرت است.

عراقی می گوید :

با عشق قرار در نگنجد

جز ناله‌ی زار در نگنجد

با درد تو دردسر نباشد

با باده خمار در نگنجد

خواطر : کنایه از واردات غیبی و خطابهایی است که به قلب سالک وارد می‌شود. اگر منشأ و مبدأ این واردات الهی باشد ، الهام نامیده می‌شود. اما اگر منشأ آن منبعی شیطانی باشد ، وسواس نامیده می‌شود.

مولوی می‌گوید :

خواطر چون سوارانند و زوتر زی وطن آیند
و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
خواطر رهبرانند و چو رهبر مر تو را بار است
مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی

در جای دیگر می‌گوید :

منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را
که خاطرم نفسی عقل گشت و گاه جنون شد

درد : کنایه از محنت هجران معشوق است. همچنین به حالتی که از محبوب حقیقی صادر شود و محب و دوستدار طاقت آنرا ندارد نیز ، اطلاق می‌گردد.

وحشی بافقی می‌گوید :

نیستم یک دم ز درد و محنت هجران خلاص
کو اجل تا سازدم زین درد بی درمان خلاص

سنایی می گوید :

چون درد عاشقی به جهان هیچ درد نیست
تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست
آغاز عشق یک نظرش با حلاوتست
انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست

دریا : (رجوع شود به کلمه بحر).

دست افشاندن : کنایه از دست کشیدن از دو عالم به خاطر
معشوق.

حافظ می گوید :

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پا کویان سر اندازیم

دف : کنایه از طلب معشوق برای عاشق است که همراه با شوق باشد.

مولوی می گوید :

چنین کس را سماع و دف چه باید

سماع از بهر وصل دلستانست

در غزلی دیگر می گوید :

ای مطرب جان چو دف به دست آمد

این پرده بزن که یار مست آمد

رباب : اشاره به ندایی از جانب محبوب برای سالک است که خواستار بازگشت وی می باشد.

مولوی می گوید :

رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب

که ابر را عربان نام کرده اند رباب

رباب دعوت بازست سوی شه بازآ

به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب

رخ : کنایه از تجلی جمال حق و اشاره به عالم وحدت است. از سویی دیگر ، خط در اصطلاح عارفان ، کنایه از تجلی کبریایی حق است.

شبستری می گوید :

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است
مراد از خط جناب کبریایی است
رخش خطی کشید اندر نکویی
که از ما نیست بیرون خویرویی
اگر روی و خطش بینی تو بی شک
بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم
ز خطش باز خوانی سرّ مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید
دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثنی است
که هر حرفی از او بحر معانی است
نهفته زیر هر مویی از او باز
هزاران بحر علم از عالم راز

رطل : کنایه از جام می عشق الهی است.

مولوی می گوید :

زان رطل گران دلم سبک شد
گر دل سبک است سرگرانم

رقص : کنایه از شادی و شیدایی روح است.

حافظ می گوید :

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانه‌ی دل زلف ساقی دامراه

زلف : کنایه از مظهر تکثرات است ، که مانند زلف ، چهره وحدت را پوشانده است.

اصطلاحات مشابهی مانند گیسو ، طره و مو هم اشاره به همین مضامین است.

عطار نیشابوری می گوید :

بر کارم اوفتاد ز زلف تو صد گره
بگشای کارم از سر زلف گره‌گشای

بردی دلم به زلف و دلم بوی می‌برد
از حلقه های آن شکن زلف دلریای

عراقی هم چنین می‌سراید :

دل در گره زلف تو بستیم دگربار
در دام سرزلف تو شستیم دگربار
آنجان که نسیم سرزلف تو به ما داد
هم با سرزلف تو فرستیم دگربار

شبستری می‌گوید :

حدیث زلف جانان بس دراز است
چه می‌پرسی از او کان جای راز است
گر او زلفین مشکین بر فشاند
به عالم در یکی کافر نماند
و گر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس ممکن
نیاید زلف او یک لحظه آرام
گهی بام آورد گاهی کند شام

گل آدم در آن دم شد مخمر
که دادش بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی
که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

زَنار : کنایه از بستن کمر خدمت برای معشوق است.

سنایی می گوید :

بگشاد ز پای بند تکلیف
زنار مغانه بر میان بست

عطار هم می گوید :

از عشق تو من به دیر بنشستم
زنار مغانه بر میان بستم
چون حلقه‌ی زلف توست زناری
زنار چرا همیشه نپرستم

شبستری می گوید :

بت اینجا مظهر عشق است و وحد
بود زنار بستن عقد خدمت

شیخ بهایی چنین می سراید :

آنانکه شمع آرزو در بزم عشق افروختند
از تلخی جان کندنم از عاشقی واسوختند
دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسئله
و امروز اهل میکرده ، رندی ز من آموختند
چون رشته ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر
یک رشته از زنار خود بر خرده‌ی من دوختند
یارب چه فرخ طالعند آنانکه در بازار عشق
دردی خریدند و غم دنیای دون بفروختند

ساغر : کنایه از دل سالک است که شراب محبت در آن ریخته
می‌شود. به معنای جام شراب عشق هم می‌آید.

هاتف اصفهانی می‌گوید :

ای که در جام رقیبان می‌پیایی می‌کنی
خون دل در ساغر عشاق تا کی می‌کنی

حافظ می‌گوید :

هر آن که راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

مولوی هم چنین می سراید :

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
آن راه زن دل را آن راه بر دین را

ساقی : کنایه است از فیض عشق ، و محبوب مطلق و پیر طریقت.
عراقی می گوید :

آن جام طرب فزای ساقی
بنمود مرا لقای ساقی
در حال چو جام سجده بردم
پیش رخ جان فزای ساقی

سالک : اشاره به رهرو وادی عرفان است که سیر و سلوک به
سوی حق را برگزیده است و در بین مبدأ و منتهای حرکت ، در حال
طیّ طریق است.

شبستری می گوید :

دگر گفتمی مسافر کیست در راه
کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود
ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان
سوی واجب به ترک شین و نقصان

حافظ هم می گوید :

در خرّقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

در جای دیگر می گوید :

سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

سبو : کنایه از حصّه شراب وحدت است که از منبع فیض الهی ، برای
هرکسی سهمی معین گردیده است. به معنای تعینات خاص اعتباری
انسان هم آمده است.

حافظ می گوید :

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری
به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است این که در سبو داری

در جایی دیگر می گوید :

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

سلوک : اشاره به طی کردن مدارج کمالات عرفانی است که آدمی
را به مقام وصال با محبوب می رساند.

اوحدی در این زمینه می گوید :

مجاهدان طلب را چو کاروان سلوک
به کوی عشق درآید ، شتر بخوابانند

عطار هم چنین می سراید :

آنها که در حقیقت اسرار می روند
سرگشته همچو نقطه‌ی پرگار می روند
هم در کنار عرش سرافراز می شوند
هم در میان بحر نگونسار می روند
هم در سلوک گام به تدریج می نهند
هم در طریق عشق به هنجار می روند

سَماع : اشاره به حالی عرفانی است که با نغمه ای دلربا ، عارفان را از خود بیخود می سازد.

مولوی در این زمینه چنین می سراید :

سَماع آرام جان زند گانیست
کسی داند که او را جان جانست

عطار هم چنین می گوید :

در حلقه‌ی سماع که دریای حالت است
بر آتش سماع دلی بی قرار کو
در رقص و در سماع ز هستی فنا شده
اندر هوای دوست دلی ذره وار کو

شَراب : اشاره به جاذبه شوق معشوق است. به معنای محبّت مفرط محبوب هم می آید.

سعدی در این زمینه چنین می سراید :

غافلند از زندگی مستان خواب
زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت
خانه آبادان و عقل از وی خراب

از شراب شوق جانان مست شو
کانچه عقلت می برد شرّ است و آب

مولوی می گوید :

که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را
به شراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی
بنهان ز دست خصمان تو به دست آشنا ده

عطار هم می گوید :

من شراب از ساغر جان خورده‌ام
نقل او از دست رضوان خورده‌ام
